

دیابلو، اثر ریچارد

ناک.....

برگردان: بهداد احمدی

اثری دیگر از نویسنده کتاب‌های پرفروش از دیدگاه نیویورک تایمز

# دیابلو

جنگ گناه  
کتاب یکم

کاری از وبگاه افسانه‌ها

W  
W  
W  
.  
a  
f  
s  
a  
n  
e  
h  
a  
.  
i  
r

نویسنده: ریچارد ناک  
مترجم: بهداد احمدی

طرح جلد: مهدی قلی‌زاده

# سه‌گانه دیابلو

## جلد اول: جنگ گناه

نویسنده: ریچارد ناک

برگرداننده: بهداد احمدی

ویراستار: بهداد احمدی

مدیر پروژه: آیدا کشوری

آماده‌سازی کاور: مهدی قلی زاده

صفحه آرا: نیما کهندانی

در صورت تمایل به بازنشر این اثر در وبلاگ و وبسایت خود از شما حمایت می‌شود!  
در جهت پیشبرد ادبیات گمانه‌زن در ایران زمین شما را به بازنشر این اثر در سایت‌ها و  
وبلاگ‌های خود با استفاده از لینک مستقیم و نیز بازنشر چاپی اثر دعوت می‌کنیم.

[www.afsaneha.ir](http://www.afsaneha.ir)



## فصل دوم

مندلن خوب می دانست که برادرش از دست او عصبانی خواهد شد، اما کنجکاوی اش، کاملاً کنترل او را به دست گرفته بود. به علاوه، در حقیقت تقصیر آکیلیوس بود. نباید روی نقطه ضعف او دست می گذاشت.

دو پسر باقی مانده دیومد، نه سال کامل اختلاف سنی داشتند. آنقدر که رابطه آنها، گاهی اوقات شکل پدر و فرزند به خود می گرفت. درواقع، با توجه به خاطرات گنگی که مندلن از پدرش داشت - ترکیب شده با چیزهایی که سایروس، تیبیون، و چند بزرگتر دیگر طی این سالها از پدر برایش تعریف کرده بودند - چه ظاهر الدیزیان و چه رفتارش، به قدری به دیومد شبیه بود که می توانست برادر دوقلوی او باشد.

مندلن بعضی از خصوصیات ظاهری برادرش را داشت، اما نیم فوت کوتاه تر از او بود و با اینکه زندگی در مزرعه بدنی قوی به او بخشیده بود، باز هم نیروی او به پای الدیزیان نمی رسید. صورتی باریک تر و کشیده تر از او داشت - آن طور که می گفتند این را از مادرش به ارث برده بود - و چشمان سیاهش، مانند جواهراتی تیره رنگ می درخشیدند. کسی نمی دانست او این چشم ها را از چه کسی به ارث برده بود، اما مندلن مدت ها پیش فهمیده بود که با خیره شدن، می توانست آرامش هر کسی را بهم بزند. البته بجز برادرش و کسی که حالا همراهش بود.

آکیلیوس از پشت سر غر زد. «به چیزی رسیدی؟»

مندلن به سختی نگاهش را از اکتشاف خارق العاده شکارچی برداشت. آکیلیوس، مردی بور و لاغر، و حدوداً هم قد الدیزیان بود و درست برخلاف مندلن که لباسش - بجز طرح روی آن - درست مانند الدیزیان بود، کت چرمی کوتاه و شلواری به رنگ سبز و قهوه ای رنگ پوشیده بود، که به او اجازه می داد تا به راحتی در محیط اطرافش پنهان شود. کفش های چرمی راحتی به پا داشت که طوری ساخته شده بودند که بتواند به آرامی هر حیوان دیگری در جنگل حرکت کند. هیکل باریکش، چالاکی اش را به خوبی نشان می داد و از طرفی، نیروی بسیار زیادش را نیز پنهان می کرد. برادر الدیزیان، بارها تلاش کرده بود تا کمان عظیم

آکیلیوس را که مایه افتخار و غرورش بود، به زه کند و تیری با آن بیاندازد، ولی هر بار ناموفق بود. شکارچی صورت-عقابی، در حرفه خودش، نه تنها در میان ساکنین سرام بهترین بود، بلکه - حداقل مندلن اینطور فکر می کرد - از بسیاری از شکارچی های مناطق دیگر هم برتر بود. مندلن بارها رقابت او را با نگهبانان بسیار با تجربه ی کاروان های در حال سفر دیده بود و به یاد نداشت که او باخته باشد.

«این... به نظر باستانی میاد.» تنها چیزی بود که مندلن بالاخره توانست بگوید. از خودش ناامید شده بود. مطمئناً آکیلیوس خودش این را فهمیده بود!

اما شکارچی، انگار که به حرف های حکیمی پیر گوش می کند، سر تکان داد. با اینکه حدود پنج سال از مندلن بزرگتر بود، اما طوری با او رفتار می کرد، انگار که سرچشمه تمام دانش های عالم باشد.

این یکی از آن معدود تفاوت های بین آکیلیوس و الدیزیان، که فایده کمی در اکثر دانسته های برادرش می دید، بود.

«قضیه اینه که...» تیرانداز، دستی به موهای پریشت و شیرگونه اش کشید. «... من بارها اینجا اومدم و قسم می خورم که این رو قبلا این اینجا ندیدم!»

مندلن، تنها سرتکان داد. بیشتر توجه اش دوباره به کشف همسفرش معطوف شده بود. آکیلیوس چشم هایی داشت که مندلن تنها می توانست به داشتشان حسادت کند. چشم های خود او، اکثراً مجبورش می کردند تا کاغذها را نزدیک صورتش نگه دارد، بلکه بتواند واژه ها را تشخیص بدهد.

و به این شیء خاص، مجبور بود خیلی از نزدیک نگاه کند، چرا که علامت های کنده شده روی سطح آن، در بسیاری از جاها بر اثر آب و هوا و گذر زمان، تقریباً پاک شده بودند. بعضی را حتی اگر بینی اش را به سنگ می چسباند نمی توانست تشخیص بدهد. واضح بود که شیء ای که درمقابلش بود، مدت های زیادی در مقابل تأثیرات طبیعت بوده است. پس، چگونه ممکن بود بنا به گفته آکیلیوس، یکباره ظاهر شده باشد؟



کنار سنگ زانو زد و سعی کرد اندازه اش را تخمین بزند. قاعده آن مربع بود و هر ضلع آن بیشتر از یک فوت طول داشت. اگر ایستاده بود، تنها یک کف دست از زانو هایش پایین تر بود. سطح صاف بالایی، تقریباً نصف مربع کف بود. سنگ، به قدری بزرگ بود که امکان نداشت شکارچی تا به حال متوجه آن نشده باشد. زمین کنار آن را لمس کرد. «چیز دیگه ای این اطراف تغییر نکرده؟»

- نه.

مندلن انگشتش را تقریباً با احترام روی علامت های خواناتر کشید. خواناتر، از این لحاظ که می توانست آن هارا ببیند، نه اینکه بفهمد. یکی از علامت های برجسته تر، به شکلی حلقه وار، درون خودش می پیچید و به ابتدای خودش ختم میشد، و در نتیجه پایانی نداشت. هنگامی که مندلن به آن دست کشید، حسی از سن باورنکردنی آن به او دست داد.

ناخود آگاه سرش را تکان داد. *باستانی نه، برادر الدیزیان با خود فکر کرد، آن چیز بی زمان بود.*

ذهن مندلن لحظه ای روی این فکر ثابت ماند. نمی توانست درکش کند. بی زمانی. چگونه همچین چیزی ممکن بود؟

سنگ سیاه رنگ بود، اما کنده کاری ها انگار که از جنس نقره باشند می درخشیدند، اما چیزی که باعث تعجب و تحسین او می شد، این بود که به نظر نمی آمد کنده کاری ها را رنگ کرده باشند. مهارتی که این سنگ با آن تراشیده شده بود، صحبت از صنعتگری بسیار ماهر تر از آن می کرد که در سرام یا حتی هر شهر بزرگتری در منطقه غربی باشد.

لحظه ای بعد، مندلن متوجه شد که آکیلیوس دارد شانه هایش را تکان می دهد و در تعجب بود که چرا.

- چیه؟

کماندار روی او خم شد و ابرو هایش با تفکر عمیقی درهم رفت. «لحظه ای که بهش دست زدی، انگار خشک شدی. حتی پلک نمی زدی و حاضرم قسم بخورم که نفس هم نمی کشیدی!»

- من... نفهمیدم.

وسوسه شده بود دوباره سنگ را لمس کند، تا ببیند همان اتفاق تکرار می شود یا نه. البته، شک داشت که آکیلیوس اجازه این کار را به او بدهد. «قبلا بهش دست زده بودی؟»

مکت قابل توجهی کرد. «آره.»

- اما برای تو همچین اتفاقی نیفتاد، درسته؟

چهره آکیلیوس رنگ باخت. «نه، نه.»

- پس چی؟ چیز خاصی احساس کردی؟

- یه جور... یه جور پوچی رو احساس کردم، مندلن. منو به یاد... به یاد مرگ انداخت.

به عنوان یک شکارچی، مرد بور تقریبا هر روز با مرگ سر و کار داشت. اکثرا به خاطر حیواناتی که شکار می کرد، اما گاهی وقت ها هم به خاطر درگیری هایش با گراز های وحشی، گربه سان ها، و خرس ها، که بعضی اوقات او تبدیل به شکار آنها می شد. اما طوری که حالا از مرگ حرف می زد، معنای بسیار شوم تری به آن می بخشید. معنایی که، به شکل عجیبی، به جای ترس، تنها کنجکاوای را در قلب همراهش بیشتر کرد.

- مرگ؟

مندلن تقریبا با علاقه پرسید. «میشه بیشتر درموردش بگی؟»

حالت چهره آکیلیوس به سرعت تغییر کرد و دستش را در هوا تکان داد. «همه ش همین بود. بعدش فوراً سراغ تو اومدم.»

برادر الدیزیان مطمئن بود که شکارچی حرف های خیلی خیلی بیشتری برای گفتن داشت، اما دیگر اصرار نکرد. شاید بعد ها می توانست آرام آرام حرف هایش را از زیر زبانش بیرون بکشد. تا آن موقع، می توانست حس کنجکاوای اش را با آن شیء عجیب ارضا کند. شاخه شکسته کوچکی برداشت و زمین اطراف سنگ را خراشید. سنگ مرموز انگار در خاک کاشته شده بود، اما چقدر در زیر زمین امتداد داشت؟ آیا

بیشتر از آن مقدار که روی زمین بود؟ دوباره وسوسه لمس کردن سنگ به سراغش آمد، اما این برای اینکه آن را با دو دست بگیرد تا ببیند آیا می تواند تکانش بدهد یا نه. چقدر خوب بود اگر می توانست آن را به مزرعه ببرد تا با آسودگی و سر فرصت آن را بررسی کند.

مندلن ناگهان از جا پرید. مزرعه! الدیزیان!

طوری روی پا هایش جهید که آکیلیوس همیشه-بیخیال را وحشت زده کرد. پیدا کردن سنگ طوری شکارچی را افسرده کرده بود که مندلن تا به حال او را این طور ندیده بود. آکیلیوس همیشه به بی باکی معروف بود، اما حالا برای اولین بار داشت برای اطمینان یافتن به مندلن نگاه می کرد.

به شکارچی گفت: «باید برگردم. الدیزیان حتما تا الان نگرانم شده.» مندلن علاقه ای به ناراحت کردن برادر بزرگترش نداشت، هرچند که الدیزیان هیچگاه ناراحتی اش را بروز نمی داد. در هر صورت، مندلن هنوز زحمت های غیرقابل بیانی که الدیزیان هنگام بیماری و سپس مرگ عزیزانشان کشیده بود را به خاطر داشت. او به دلایل بسیاری خود را مدیون برادرش میدانست، و این بزرگ ترینشان بود.

- اون رو چیکار کنیم؟

آکیلیوس با کمانش به سنگ اشاره کرد. «بذاریم همون جا بمونه؟»

دقیقه ای طول کشید تا مندلن تصمیم بگیرد. «باید بپوشونیمش. کمکم کن.»

هر دو شروع به جمع کردن شاخه های خشک و بوته های پر از برگ کردند. با اینکه به سرعت آن را از دید رهگذران مخفی کرده بودند، مندلن هنوز احساس می کرد که سنگ مانند روز اولش نمایان بود. اول، تصمیم گرفت که بیشتر آن را بپوشانند اما کمی بعد منصرف شد، چرا که قصد داشت در اولین فرصت به آنجا باز گردد.

هنگامی که مندلن به مسیر برگشتن به سرام فکر می کرد، ناگهان متوجه شد که آب و هوا به شکل عجیبی تغییر کرده است. پیش از آن، هوا کاملا آفتابی و روشن بود، اما حالا ابر های تیره ای به سرعت در حال

جمع شدن در سمت غرب بودند، گویی خود را برای طوفانی مهیب آماده می کردند. باد هم به آرامی شروع به وزیدن کرده بود.

آکیلیوس زمزمه کرد: «عجیبه» معلوم بود که او هم همین حالا متوجه وضع هوا شده بود.

- آره، عجیبه.

برادر الدیزیان، وضع آب و هوا را بیشتر از روی باد ها و مانند آن درک می کرد و آن طور که یک شکارچی آن را می فهمید، درکی از آن نداشت. او دائما در زندگی اش در مزرعه، از این روش ها استفاده می کرد، و با اینکه الدیزیان - که درکش از آب و هوا فقط در حد تاثیر آن روی محصولات مزرعه و حیواناتش بود - همیشه با دیدن روش های مندلن سر تکان می داد، اما نمی توانست انکار کند که گاهی اوقات، مندلن با همین روش ها، به راحت تر شدن زندگی شان کمک می کرد.

ابر ها به سرعت ضخیم تر شدند. مندلن دیگر درمورد آب و هوای عجیب، چیزی به آکیلیوس نگفت، اما هنگامی که کماندار یک قدم جلو رفت، مندلن برگشت و نگاهی به سنگ انداخت.

پشت سرش را نگاه کرد... و حیرت زده ماند.

الدیزیان هم تغییر عجیب و ناگهانی هوا را دیده بود، اما آن را یکی از بی ثباتی های آسمان در نظر گرفت، چیزی که هر کشاورزی باید به آن عادت می کرد. امیدوار بود که مندلن زودتر، از هر جا که آکیلیوس او را کشانده بود، بازگردد. حتی آن موقع هم معلوم بود که دو برادر مجبور بودند کمی از مسیر را در باران سپری کنند. آسمان، خبر از طوفانی به شدت قوی می داد که در حال آماده کردن خود بود و الدیزیان، دعا می کرد که طوفان قبل از به اوج رسیدن، کمی صبر کند. اگر او و مندلن می توانستند حداقل تقاطع کم ارتفاع را، که جاده در آنجا اکثرا زیر آب بود رد کنند، سپری کردن باقی راه دیگر کاری نداشت.

درحالی که افسار اسب را در مشت گرفته بود، روی واگن نشست و چشمش را به مسیری که سرنتیا نشان داده بود دوخت. مندلن و آکیلیوس هر دو مطمئنا متوجه وضع هوا شده بودند و آنقدر تجربه داشتند که واکنش درستی نشان بدهند... حداقل آکیلیوس این تجربه را داشت.





همون طور که منتظر نشسته بود، چهره ای احاطه شده در موهای طلایی دوباره به ذهنش هجوم آورد. با اینکه تنها دو بار آن هم خیلی کوتاه او را دیده بود، اما مطمئن بود تصویر او را تا مدت ها فراموش نخواهد کرد. نه به خاطر زیبایی اش - که البته زیبایی اش هم خود به اندازه کافی خاطره انگیز بود - بلکه به خاطر لحن حرف زدن و رفتار هایش. همین ها بود که باعث می شد الدیزیان ناخودآگاه بخواهد از او مراقبت کند، طوری که انگار برادرش را هم همراه بقیه خانواده اش از دست داده بود و حالا آن زن، تنها کس اش بود.

لیلیا. کشاورز بارها و بارها این نام را در ذهنش تکرار و زیبایی موسیقایی آن را تحسین کرد.

صدای غرش آسمان او را به خود آورد. به یاد مندلن افتاد، و ایستاد تا بتواند دید بهتری داشته باشد. با خود فکر کرد، آن دو باید تا به حال به سرام رسیده باشند.

برقی سبز رنگ، توجهش را جلب کرد، اما نه رنگ سبزی که قسمتی از لباس شکارچی را تشکیل می داد، بلکه سبزی زمردین، که بلافاصله باعث شد الدیزیان، برادر و دوستش را کاملا فراموش کند.

لیلیا به آرامی به جنگل ها قدم گذاشت و از امنیت دهکده دور شد. از حالت چهره اش معلوم بود که حتی متوجه وضع خطرناک آسمان نشده است. در این مناطق گاهی باران به قدری سیل آسا می بارید که درختان را بدون هیچ هشدارری ریشه کن می کرد.

الدیزیان از واگن پایین پرید، افسار اسب را بست و زن را دنبال کرد. هرچند که کشاورز به خاطر نگرانی اش به دنبال لیلیا می دوید، اما درعین حال هیجان زده بود. قلبش حتی با فکر اینکه دوباره با او حرف بزند به شوق می آمد.

هنگامی که وزش باد شدید تر شد، الدیزیان توانست دوباره او را ببیند. با وجود اینکه شرایط مدام بدتر می شد، لیلیا انگار هنوز متوجه آن نشده بود. لب هایش را بسته و نگاهش را به زمین دوخته بود.

با این که الدیزیان با سرعت زیادی حرکت می کرد، هنگامی که به لیلیا رسید، در اعماق جنگل بودند. کشاورز بلند قد دستش را جلو برد اما فوراً متوجه اشتباهش شد. نمی خواست او را بیش از حد بترساند. اینطور که پیدا بود، زن عمیقاً در فکر فرو رفته بود.

هنگامی که دید هیچ راه دیگری به ذهنش نمی‌رسد، سرفه‌ای کرد. لیلیا از جا پرید و به سرعت نگاهی به پشت سرش انداخت.

- آه. تویی.

- ببخشید بانوی من...

لبخندنجیبی روی لبهای زن نقش بست «بهت که گفتم. برای تو، من لیلیا هستم. اون لقب هم چیزیه که دیگه هرگز نمی‌تونم داشته باشم اش.»

زن با دیدن سردرگمی کشاورز، پرسید: «اما من باید شما رو چی صدا کنم، جناب کشاورز؟»

پاک فراموش کرده بود که تا به حال خودش را به او معرفی نکرده است. «من الدیزیان هستم. پسر دیومد.» صدای رعد، او را به یاد اوضاع هوا انداخت «بانوی... لیلیا، شما نباید این بیرون بمونید. از وضع آسمون معلومه که طوفان شدیدی تو راهه. بهتره فوراً دنبال یه سرپناه باشید. میخانه جای خوبییه. محکم‌ترین ساختمون سرامه.»

- طوفان؟

زن نگاهی به آسمان انداخت و انگار تازه برای اولین بار متوجه وضعیت آن شد. ابرها به قدری ضخیم شده بودند که هوا به تاریکی شب شده بود.

نمی‌خواست بی‌ادبی کرده باشد، اما در نهایت مجبور شد مچ دست لیلیا را بگیرد. «به نظر نمیداد وقت زیادی مونده باشه!»

اما نگاه لیلیا جهت دیگری ثابت ماند... و به تندی نفس کشید.

الدیزیان مسیر نگاه او را دنبال کرد اما متوجه چیزی نشد. با این وجود، زن اشراف زاده طوری خشکش زده بود که انگار چیزی که به آن نگاه می‌کرد، تمام نیرویش را گرفته بود.

- لیلیا... لیلیا، چی شده؟

- یه لحظه فکر کردم یه چیزی دیدم... فکر کردم... ولی، نه...

حتی زمانی که کشاورز کنار زن ایستاد، نتوانست چیزی را که باعث ترس زن شده بود ببیند. «کجاست؟ چی دیدی؟»

- اونجا!

به سمت بخش تاریک و انبوهی از جنگل اشاره کرد. «فکر کنم...»

الدیزیان وسوسه شده بود که خیلی ساده، اول لیلیا را به سرام برساند و بعد از طوفان به آنجا باز گردد، اما ترس عجیب زن، او را در مورد چیزی که آنجا بود نگران کرده بود. ناگهان به یاد مندلن افتاد، که هنوز پیدایش نشده بود.

- همین جا بمون.

الدیزیان در حال دویدن به سمتی که لیلیا نشان داده بود، چاقویش را از غلاف خارج کرد.

بوته ها مدام پرپشت تر می شدند و بلندی بعضی از بوته های رز وحشی، به کمرش می رسید. نمی فهمید لیلیا چطور توانسته بود کلا چیزی را از میان آنها ببیند، اما اطمینان داشت که زن اشتباه نکرده بود.

هنگامی که به محلی که لیلیا نشان داده بود نزدیک شد، احساس ترس در وجودش رخنه کرد، طوری که باعث شد کشاورز بی باک، چند قدم عقب بگذارد. بوی ضعیف، اما تهوع آوری به بینی اش خورد، و خاطره طاعون و خانواده اش را برایش زنده کرد...

الدیزیان بر خلاف میلش جلوتر رفت.

چیزی که در مقابلش بود، باعث شد کشاورز از ناتوانی یک زانویش را بر زمین بگذارد. تنها کاری بود که می توانست برای بالا نیاوردن آخرین وعده غذایی انجام دهد. چاقو الدیزیان، بدون اینکه متوجه شود از میان انگشتانش سر خورد و بر زمین افتاد.

چیزی که کنار اولین ردیف درختان افتاده، یا در واقع پخش شده بود، زمانی یک انسان بود - الدیزیان از اندازه اش فهمید که باید انسان بوده باشد. سینه اش بسیار استادانه شکافته شده بود، درست همان کاری که الدیزیان با گاوهایش انجام می داد. خون همه جا را گرفته بود و در بعضی نقاط، خاک را تبدیل به گلی سرخ رنگ کرده بود. قسمتی از معده مرد از شکاف سینه اش بیرون افتاده بود و مگس ها، دور غذای تهوع آور خود جمع شده بودند.

انگار که شکافتن سینه برای قاتل کافی نبوده باشد، گلوی مرد هم از چند جهت دریده شده بود و حفره ایجاد شده به قدری بزرگ بود که می شد یک مشت را در آن جا داد. صورت مرد، از خون زخم ها پوشیده شده بود و برگ ها و شاخه های خشک، آن را مانند یک فستیوال دیوانه وار تزیین کرده بودند. الدیزیان بعد از بررسی طولانی اش، بالاخره فهمید که مرد مو سیاه- که حالا مو هایش به رنگ خون شده بودند- را که تقریبا همسن او بود، نمی شناسد.

تنها، باقی مانده ی لباس تکه تکه شده ی مرد بود که هویتش را برای پسر دیومد مشخص کرد. تنها رنگ ردا برای شناختن صاحب آن کافی بود، اما علامت فرقه مبلغ روی لباس، دیگر تردیدی باقی نگذاشت. الدیزیان برادر کالیگیو را پیدا کرده بود. پیرو گم شده ی تریون.

صدای حبس شدن نفسی را شنید. چرخید و لیلیا را دید، که با چشمانی گشاد شده از ترس، به جسد نگاه می کرد.

ناگهان رنگ از صورت زن پرید... چشمانش به سمت بالا چرخید، طوری که تنها سفیدی چشمانش معلوم بود... و سپس افتاد.

الدیزیان به سرعت روی پا پرید و موفق شد قبل از افتادن زن، او را بگیرد. لحظه ای سردرگم ماند. باید قتل را به کسی اطلاع می داد. مخصوصا کاپیتان تیبریوس، رئیس نگهبانان سرام. دوریوس، رئیس دهکده هم باید خبردار می شد.

لیلیا میان بازو های او ناله ای کرد، و الدیزیان تصمیم گرفت اول به او کمک کند.

خوشبختانه، حمل کردن او برای کشاورز بلند قامت کاری نداشت. الدیزیان با بیشترین سرعتی که می توانست گام برداشت. مراقب تک تک قدم هایش بود، چرا که یک گام اشتباه باعث زمین خوردن هردویشان می شد.

هنگامی که به حاشیه سرام رسیدند، الدیزیان آرام شد. آسمان هنوز با قدرت می غرید، اما طوفان هنوز شروع نشده بود.

- الدیزیان!

با شنیدن اسمش، طوری چرخید که نزدیک بود لیلیا را رها کند. کشاورز سعی کرد آرامش خود را حفظ کند، و سپس به جهت صدا رو کرد.

ترسی که در سینه داشت، با دیدن مندلن و آکیلیوس که به سمت او می دویدند، برطرف شد. معلوم بود که همین الان رسیده بودند. مندلن از نفس افتاده بود و در چهره آکیلیوس احساسی بود که پسر بزرگتر دیومد هم آن را در خود داشت... حتی با وجود اینکه آکیلیوس هنوز از کشف هولناک خبردار نشده بود.

هنگامی که دو مرد به او رسیدند، به سرعت غرید. «به جسد توی جنگله، همون جهتی که من ازش اومدم. نزدیک جایی که جنگل انبوه تر میشه!»

شکارچی با دیدن باری که کشاورز حمل می کرد، پرسید: «اتفاق بوده؟»

- نه...

آکیلیوس سر تکان داد. زهی از تیردان اش بیرون آورد، کمانش را زه کرد و بی معطلی در جهتی که الدیزیان نشان داده بود دوید.

مندلن پرسید: «این زن چی؟ کیه؟ صدمه دیده؟»

- فقط غش کرده.



الدیزیان به شکلی غیرعادی مضطرب بود. امیدوار بود که لیلیا به هوش بیاید، اما هنوز مانند وزنه ای شل، میان بازو هایش افتاده بود. «اون هم جسد رو دید.»

- ببریمش پیش جوریلیا؟

جوریلیا زن شفا دهنده سرام بود، زن مسنی که خیلی ها او را نیمه جادوگر می دانستند، اما در هر حال همه به خاطر توانایی هایش به او احترام می گذاشتند.

او بود که توانسته بود با معجون های گیاهی اش، حداقل کمی از درد خانواده آنها بکاهد. کمکی که او به مندلن و الدیزیان کرده بود، بیشتر از تاثیر هر دعایی بود.

الدیزیان سر تکان داد. «فقط باید استراحت کنه. فکر کنم یه اتاق توی بورزهد داره.» با تردید ادامه داد. «اما نمی تونیم با این وضعیت از در اصلی ببریمش تو...»

مندلن با آرامشی که از فردی در آن شرایط بسیار عجیب بود گفت: «یه در پشتی هست، نزدیک پله های که به اتاق های طبقه بالا می رسه. تو ببرش داخل، من هم دور از چشم بقیه با تیبیون صحبت می کنم که بینم کدوم اتاق مال اونه.»

پیشنهاد برادرش بی نقص بود. الدیزیان با سپاس گفت: «همین کار رو می کنیم.»

مندلن لحظه ای به او چشم دوخت و شاید بیش از چیزی که برادرش دوست داشت، از چشم های او فهمید. تا جایی که به پسر کوچکتر دیومد مربوط می شد، لیلیا کاملاً یک غریبه بود، هرچند که شاید در واقع این طور نبود.

الدیزیان ترجیح داد به جای توضیح دادن، زودتر راه بیافتد. دقیقه ای بعد، مندلن به او رسید و بدون هیچ حرفی، روی برنامه شان تمرکز کردند.

به خاطر تغییر ناگهانی آب و هوا، هیچ رهگذری سرعتشان را کند نکرد و این، هم باعث خوشحالی و هم سردرگمی الدیزیان شد. از طرفی، می خواست لیلیا را زودتر به محلی امن برساند و از طرف دیگر، می

خواست شخص با نفوذی را از قتل بی رحمانه پیرو مطلع کند. بالاخره خودش را با این حقیقت که مطمئناً آکیلیوس به نگهبانان یا رئیس دهکده خبر می داد، راضی کرد.

هنگامی که به بورزهد نزدیک شدند، مندلن از او جدا شد. در عقب ساختمان، توانست در پشتی را پیدا کند و سعی کرد بدون از دست دادن تعادلش او را داخل ببرد.

درون ساختمان، بی معطلی از پله های چوبین بالا رفت. خوشبختانه توجه همه مردم در میخانه، به مندلن جلب شده بود که معلوم بود زمان داخل شدنش را با ورود الدیزیان هماهنگ کرده است. هنگامی که الدیزیان از پله ها بالا می دوید، متوجه مندلن شد که با صدایی کمی بلند تر از حد معمول، با چند تن از مردم خوش و بش می کرد.

آن بالا، صبر کرد. بعد زمانی که به اندازه یک ابدیت طول کشید، برادر کوچک ترش به او ملحق شد.

مندلن توضیح داد. «اتاق نداشت. برای همین مجبور شدم به حساب خودمون برایش یکی جور کنم. اشکالی که نداشت؟»

الدیزیان به نشانه نه سر تکان داد. به پنج در روبرویش نگاه کرد. «کدوم؟»

برادر کوچک به دری که از بقیه جدا افتاده بود اشاره کرد. «این یکی، یه جورایی اختصاصی تره.»

با نگاهی عبوس اما حاکی از رضایت، به مندلن فهماند در را برایش باز کند. اتاق تاریک و نمور بود. هرچه نباشد اینجا سرام بود و انتظار بهتر از این هم نمی رفت. به جز یک تخت با تشک پر و یک میز و صندلی کنار پنجره، اتاق هیچ اثاثیه دیگری نداشت. چند قلاب روی دیوار برای آویزان کردن لباس بود و مکانی هم برای کیف و کوله پشتی مسافر در نظر گرفته شده بود.

قبل از آن که الدیزیان بتواند چیزی بگوید، مندلن متوجه جای کوله پشتی شد. «باید وسایل شخصیش توی کاروان جا مونده باشه. می خوام برم پیش سرنتیا و وسایلم رو بگیرم؟»

با اینکه به هیچ عنوان نمی‌خواست دختر سایروس را در این ماجرا درگیر کند، اما چاره دیگری نداشت  
«برو.»

مندلن درون درگاه توقف کرد. به چشم‌های برادرش خیره شد و پرسید: «راستی، این زن رو از کجا  
میشناسی؟»

- اتفاقی آشنا شدیم.

این تنها جوابی بود که الدیزیان داد. بعد از دقیقه‌ای، مندلن نگاهش را از چهره برادرش برداشت، سر تکان  
داد و از اتاق بیرون رفت.

الدیزیان، به آرامی زن اشراف زاده را روی تخت گذاشت و نگاهش کرد. دوباره، شیفته زیبایی بی‌نقص چهره  
او شده بود و در فکر بود که چه چیزی او را مجبور کرده اینطور تنها و بی‌هدف در دنیا سفر کند. مطمئناً،  
می‌توانست ازدواج خوبی با یک اشراف زاده ثروتمند داشته باشد. شاید از خانواده یکی از گروه‌های جادوگر  
بازنده در جنگ بود؟ این می‌توانست وضعیتش را توجیه کند...

در این افکار بود، که چشم‌های زن ناگهان باز شدند و مانند صاعقه، روی تخت نشست.

- چه... چه اتفاقی افتاد؟

- جنگل رو یادت میاد؟

دستش را جلوی دهانش گرفت و با ترس پرسید: «اونا همه... همه واقعی بود؟... چیزهای که... دیدم؟»

الدیزیان سر تکان داد

- و تو... تو منو آوردی اینجا... اینجا کجاست؟

- بورز هد. تنها مهمون خونه سرام، بان... لیلیا. فکر کردیم شاید اینجا به اتفاق داشته باشی.

- اما من که اتاقی...

الدیزیان شانه بالا انداخت. «برادرم اون مشکل رو حل کرد و بعد تو رو آوردیم این بالا. الان هم مندلن رفته که وسایلت رو از کاروان بیاره.»

مدت زیادی با سختی به چشمان الدیزیان خیره شد و سپس پرسید: «مندلن و برادرت... حدس می زنی باید یک نفر باشن، درسته؟»

- بله.

زن اشراف زاده سر تکان داد و پرسید «و اون... اون جسد چی؟»

- یک دوست داره به کار های اون می رسه. بهش اطمینان دارم که از پس این شرایط بر میاد. آکیلوس، اول به نگهبان ها خبر می ده و بعد هم به رئیس دهکده.

لیلیا پاهایش را جمع کرد و زانوانش را در بغل گرفت و به جمع شدن و بالا رفتن لباس شاهانه اش اهمیتی نداد. «اون... اون مردی که پیدا کردیم، یکی از دوست های تو بود؟»

- اون؟

الدیزیان سرش را تکان داد. «یه مبلغ لعنتی... از معبد تیریون. چند ساعت پیش همراه هاش داشتن دنبالش می گشتن.» کمی فکر کرد، «اون ها با کاروان اومدن. تو---»

- آره. من دیدمشون، ولی صحبتی نکردیم. اعتماد چندانی به آموزه هاشون ندارم. همینطور آموزه های کلیسای جامع، فقط برای اینکه بدونی.

این گفته، که این قدر به عقاید خود الدیزیان در مورد دو فرقه نزدیک بود، به شکل غیرقابل بیانی قلب الدیزیان را سبک کرد. لحظه ای بعد، فوراً خود را سرزنش کرد. هرچقدر هم که حرف های مرد، الدیزیان را آزار می دادند، باز هم لایق چنین مرگ فجیعی نبود.

با این فکر، الدیزیان فوراً به خاطر آورد که باید می رفت و به اوضاع رسیدگی می کرد. به عنوان کسی که مبلغ مرده را پیدا کرده بود، خبر دادن به مسئولین دهکده وظیفه او بود.

ابرویش را بالا انداخته بود و در مورد زن اشراف زاده تصمیم می گرفت. می توانست تا حد ممکن از اشاره کردن به لیلیا خود داری کند. زن به اندازه کافی در دسر کشیده بود.

دستور داد. «می خوام که اینجا بمونی.» از اینکه به خود اجازه داده بود با فردی از طبقه اجتماعی او اینطور صحبت کند تعجب کرده بود.

- اینجا بمون و استراحت کن. من باید برم پیش کسایی که به جنازه رسیدگی می کنن. تو لازم نیست بیای.»

- ولی من هم باید اونجا باشم، مگه نه؟

- فقط اگر لازم بشه. تو هم همون چیزی رو دیدی که من دیدم. و تو هم مثل اون رو نمی شناختی.

زن دیگر ادامه نداد، اما الدیزیان فهمید که زن، متوجه فداکاری او شده است. اگر دیگران می فهمیدند، الدیزیان باید قید آبروی خود را می زد. لیلیا به عقب تکیه داد. «باشه. هرطور که تو می خواهی. من منتظر می مونم تا خبری ازت برسه.»

- خوبه.

به سمت در رفت، و شروع به بررسی حرف هایی کرد که باید به رئیس دهکده تحویل می داد.

- الدیزیان؟

کشاورز برگشت.

- ممنونم.

صورت الدیزیان سرخ شد. با وجود وزنش، توانست آرام و بی صدا از پله ها پایین برود. پایین پله ها، نگاهی به میخانه انداخت. رفتار همه عادی بود، پس هنوز خبر جسد پخش نشده بود. باید از آکیلیوس تشکر می کرد. سرام به زودی به وحشت می افتاد، چرا که آخرین قتل، چهار سال پیش صورت گرفته بود و آن هم به خاطر دعوایی در حالت مستی، بین آرونوس پیر و فرزندخوانده اش، گمل، بر سر حق و حقوق مزرعه، که





بازنده آن دعوا نفر دوم بود. بعد از خارج شدن از مستی، آرونیوس، به جرمش اعتراف کرده بود و او را با واگن به شهر بزرگ فرستاده بودند تا تاوان عملش را بپردازد.

اما قصابی وحشیانه ای که الدیزیان دیده بود، مطمئناً تاثیر شراب قوی نبود. بیشتر به کار یک حیوان یا مردی دیوانه شباهت داشت. مسلماً یک غریبه، شاید حتی یک راهزن که در حال عبور از آن منطقه بود.

با هر قدم، بیشتر از فکر خود مطمئن می شد و تصمیم گرفت که درمقابل رئیس دهکده و فرمانده نگهبانان هم فرضیه اش رامطرح کند. مردان سرام نیز، با کمال میل داوطلب می شدند که منطقه را به دنبال آن حرام زاده جست و جو کنند. این بار می شد به شکل محلی به جرم رسیدگی کرد. یک طناب محکم و قوی می توانست به راحتی کار را تمام کند. این تمام چیزی بود آن شیطان لیاقتش را داشت.

الدیزیان در پشتی را باز کرد و بیرون خزید—

- اونجا! اون همون مردیه که گفتم!

الدیزیان فوراً درون درگاه برگشت. درمقابش، تیریوس ایستاده بود - مردی چاق که الدیزیان همیشه در روزهای جشن با او کشتی می گرفت و اکثراً هم بازنده بود- به همراه دوریوس مکار با موهای خاکستری اش، که طوری به الدیزیان نگاه می کرد انگار پیش از آن او را ندیده بود. پشت سر آنها، بیش از یک دوجین مرد ایستاده بودند. بیشترشان از نگهبانان بودند، اما آکیلیوس هم بود... و همچنین دو پیرو تریون. پیرو مذکر و مسن تر، کسی بود که صحبت کرده بود و حالا، انگشت اتهامش را به سوی کشاورز سردرگم نشانه رفته بود.

بعد از اینکه از شوک خارج شد، به شکارچی نگاه کرد. «همه چی رو براشون گفتی؟»

پیش از آنکه آکیلیوس بتواند پاسخ دهد، دوریوس مداخله کرد، «تو باهاش حرف نمیزنی شکارچی. فعلاً نه. نه تا وقتی که همه چیز مشخص نشده.»

پیرو تیریون فریاد زد. «حقایق مشخص هستند!» همراه مونث اش، هنگام صحبت کردن او مدام سر تکان می داد. در آن لحظه، هیچ اثری از صلح طلبی یا پارسایی در مرد دیده نمی شد. «تو این کار رو کردی! کلمات خودت جرمت رو فریاد می زنن! به خاطر آرامش روحت اعتراف کن!»

الدیزیان تمام تلاش خودش را کرد تا تنفرش نسبت به مرد را کنار بگذارد و حرف هایش را بفهمد. اگر تا به حال درست متوجه شده بود، او را متهم به انجام همان قتلی کرده بودند که می خواست دیگران را از آن مطلع کند.

- من؟ فکر می کنی من این کار رو کردم؟ به ستاره ها قسم، خودت و...

آکیلیوس به شکلی عصبی زمزمه کرد. «الدیزیان...»

پسر دیومد خودش را کنترل کرد. به کماندار گفت: «آکیلیوس! من بهت گفتم جسد رو کجا پیدا کنی! تو وضع منو دیدی و...» ادامه نداد. نمی خواست پای لیلیا را وسط بکشد. «... و تو منو می شناسی! دوریوس! تو از دوستای پدرم بودی! به خاکش قسم می خورم که من اون شیطانی نیستم که وحشیانه همسفر این احمق رو کشته!»

می توانست به دفاع کردن ادامه دهد، اما دوریوس، رئیس دهکده، با تکان دستش او را ساکت کرد و با عصیان پاسخ داد: «اون، کسی نیست که داریم در موردش صحبت می کنیم، الدیزیان. نچ. ما درمورد کس دیگه ای حرف می زنیم... هرچند که به نظرم باید اون مورد هم به زودی بررسی بشه، چون به نظر نیاید این دو تا قتل تصادفا همزمان شده باشن.»

- کس دیگه؟ کدوم "دیگه"؟

کاپیتان تیریوس انگشتانش را در هم قفل کرد. در یک آن، نیم دوجین مرد، -نیم دوجین مرد که الدیزیان تک تک شان را از کودکی می شناخت- برای دستگیر کردن او جلو آمدند.

آکیلیوس مداخله کرد. «دوریوس، واقعا این کار ها لازمه؟ این الدیزیان.»

- حرف تو قابل احترامه آکیلیوس جوان، اما این وظیفه ماست.

رئیس دهکده به گروهی که دور الدیزیان حلقه زده بودند سر تکان داد. «مطمئنم سو تفاهم بوده الدیزیان. فقط اجازه بده کاری که لازمه رو انجام بدیم.»

- اما برای چی؟

کاپیتان تیبریوس درحالی که یک دستش روی قبضه شمشیرش بود فریاد کرد، «به خاطر احتمالاً کشتن یه مرد.» الدیزیان فرمانده نگهبانان را در همه این سال ها فقط چند بار با سلاح دیده بود، آن هم همیشه در جشن ها و مراسم های خاص. فقط یک استثنا وجود داشت و آن تنها استثنا هم، قتل گمل بود.

کشاورز سر تکان داد و فریاد کرد: «اما من که بهت گفتم، من همراه اون رو نکشتم.»

دوریوس دوباره گفت: «درمورد اون صحبت نمی کنیم، اما اون یکی هم مبلغ بود. این وضع رو برات بدتر می کنه الدیزیان. کسی که کشته شده، یکی از پیروهای کلیسای جامعه...»

- اون...

با آشفتگی، در ذهنش به عقب بازگشت. اما من خیلی وقت نیست که باهاش صحبت کردم! کمتر از یه ساعت، شایدم نیم ساعت!

با مرد صحبت کرده بود... و تهدیدش کرده بود، آن هم در مقابل تعداد زیادی شاهد...

- آهان، می بینم که یادت اومد. بله الدیزیان جوان، مبلغ محترم کلیسای جامع رو با یه گلوی دریده

شده پیدا کردیم... و این هم چاقوی تو که از زخم بیرون زده بود!

# ادامه دارد...